

# پرسی جکسون و خدایان یونان

کتاب اول

**(( دزد آذرخش ))**

اثری از : ریک ریوردن

مترجم : سعید صالحی

کلیه حقوق این متن به وب سایت طرفداران فانتزی و مترجم اثر تعلق دارد .  
هر گونه کپی برداری ، بازنویسی ، تایپ مجدد و ... متن بدون ذکر نام  
وب سایت مربوطه ممنوع می باشد و جرم محسوب می شود .

با تشکر

مدیر مسئول وب سایت طرفداران فانتزی

**WWW.FANTASYFANS.ORG**

## فصل ۱

### معلم جبر مقدماتی ام را اتفاقی تبخیر می کنم!

ببینید ، من نمی خواستم که یک دورگه باشم .

اگر شما این کتاب را می خوانید به خاطر این است که فکر می کنید باید یکی از آن ها باشید ، پیشنهاد من این است که : همین حالا این کتاب را ببندید . تمام دروغ هایی را که پدر یا مادرتان راجع به تولدتان به شما گفته اند باور کنید و سعی داشته باشید که یک زندگی معمولی را بگذرانید . دورگه بودن خطرناک و ترسناک است ؛ خیلی اوقات از راه های دردناک و ناخوشایندی باعث مرگ شما می شود .

اگر شما یک بچه ی معمولی هستید خیلی خوب است ، به خواندن ادامه دهید چون فکر می کنید که این فقط یک داستانه . به شما حسودیم می شود که می توانید باور کنید هیچ کدام از این وقایع اصلاً اتفاق نیفتاده اند . اما اگر خودتان را در میان این صفحات تشخیص دادید یعنی چیز هیجان انگیزی احساس کردید فوراً از خواندن دست بکشید . شما حتماً یکی از ما ها هستید و وقتی این را می دانید ، قبل از اینکه آن ها هم احساس کنند تنها زمان کمی طول می کشد . آن ها به دنبال شما می آیند .  
نگویید که به شما هشدار نداده ام .

اسم من پرسی جکسون<sup>۱</sup> است .

دوازده ساله . تا چند ماه پیش یک دانش آموز معمولی در مدرسه شبانه روزی « یانسی<sup>۲</sup> » بودم ،

مدرسه ای خصوصی برای دانش آموزان پر دردرس شمال ایالت نیویورک .

من هم یک بچه پر دردرسم ؟

بله ، می توانید این را بگویید .

برای ثابت کردن زندگی کوتاه و بدم می توانم تعریفم را از هر لحظه ای شروع کنم ، اما همه اتفاقات بد از

ماه می گذشته که کلاس ششممان برای یک سفر علمی به « مانهاتان<sup>۳</sup> » رفت ، شروع شدند . همراه بیست و

هشت بچه غیر قابل تحمل و دو معلم با یک اتوبوس زرد رنگ مدرسه برای دیدن آثار هنری یونانی و رومی به

« موزه مرکزی هنر » رفتیم .

می دانم که واقعاً عذاب آور است ، بیشتر سفر های علمی « یانسی » همین طور بودند .

اما آقای برانر<sup>۴</sup> معلم لاتینمان این سفر را هدایت می کرد ، پس کمی امید داشتم .

آقای برانر یک مرد میانسال معلول بود که صندلی چرخدار الکتریکی و مو های زبر و ریش ژولیده ای داشت و

یک کت راه راه قدیمی می پوشید که همیشه بویی مثل بوی قهوه می داد . حتماً فکر می کنید که آدم جالبی به

نظر نمی آید ، ولی سر کلاس برایمان داستان و لطیفه تعریف می کرد و اجازه می داد که با هم بازی کنیم . یک

کلکسیون فوق العاده از سلاح ها و زره های رومی هم داشت ، به همین دلیل او تنها معلمی بود که در کلاشش

خوابم نمی برد .

۱ : Percy Jackson

۲ : Yancy Academy

۳ : Manhattan ، منطقه ای از شهر نیویورک

۴ : Mr. Brunner

امید داشتم این سفر خوب پیش رود . دعا می کردم که حداقل برای یک بار هم که شده توی دردمس نمی افتم .

پسر ، من اشتباه می کردم .

ببینید در همه ی سفر های علمی برای من اتفاقات بدی می افتد . مثل کلاس پنجم که به میدان نبرد « ساراتوگا<sup>۵</sup> » رفتیم ، آنجا تصادفی با یک توپ جنگی قدیمی مربوط به جنگ های انقلاب آمریکا برخورد کردم ، البته واقعاً نمی خواستم با آن به اتوبوس مدرسه شلیک کنم ولی بالاخره از مدرسه اخراج شدم و قبل از آن در کلاس چهارم ، به پشت صحنه استخر کوسه های دنیای آبی رفتیم ، روی راهرو باریک پشتی ، من یک آهرم اشتباهی را تا وسط کشیدم و همه کلاس یک شنای از پیش برنامه ریزی نشده داشتند و یا قبل از آن ... خوب فکر کنم ... فهمیده باشید منظورم چیه .

اما مصمم بودم این سفر خوب پیش برود .

تمام راه توی شهر مجبور بودم نانسی بوبوفیت<sup>۶</sup> ، دختره جوش جوشی سرقرمز دزد را که با تکه های بزرگ ساندویچ کره بادام زمینی و سس گوجه فرنگی به پشت سر بهترین دوستم گراور<sup>۷</sup> می زد رو تحمل کنم . گراور یک هدف ساده بود که بدنی لاغر و استخوانی داشت . وقتی ناامید شد ، فریاد زد . احتمالاً از گذراندن چند پایه محروم شده بودند چون او تنها سال ششمی بود که جوش جوانی داشت و روی چانه اش هم یکم ته ریش در آمده بود . از آن ها بگذریم معلول هم بود و یک برگه ی پزشکی داشت که او را به دلیل اینکه پاهایش به نوعی بیماری ماهیچه ای دچار بودند ، از انجام همه فعالیت های ورزشی در تمام عمر معاف می کرد .

Saratoga : ۵

Nancy Bobofit : ۶

Grover : ۷

راه رفتنش واقعاً آدم را به خنده می انداخت ، انگار که هر قدم به او آسیب می رساند ، البته نگذارید این چیزها شما را از او ناامید کند ، باید دویدنش را ، وقتی که در رستوران مدرسه کیک ذرت می دهند ، ببینید .

به هر حال نانسی بوبوفیت پشت سر هم تکه های ساندویچ را به طرف موهای گراور پرتاب می کرد و می دانست که من نمی توانم حالا تلافی اش را سرش در بیاورم چون در حالت تعلیق بودم . مدیر مدرسه مرا تهدید کرد که اگر در دسری درست کنم یا کاری کنم که باعث خجالت مدرسه بشود یا حتی با کسی شوخی ملایمی هم داشته باشم ، تا آخر عمر به حالت تعلیق در می آیم .

زیر لب با صدای آرامی گفتم : « بالاخره این دختری می کشم »

گراور که سعی می کرد من را آرام کند گفت : « مشکلی نیست . کره بادوم زمینی دوست دارم . »

و از یکی دیگه از تکه های ناهار نانسی جاخالی داد .

خواستم از صندلی ام بلند شوم ولی گراور مرا به سمت صندلی کشید و نگذاشت .

و به من یادآوری کرد : « تو الان در حالت تعلیقی . خودت می دونی اگه اتفاقی بیفته کی مقصر شناخته میشه. »

وقتی به وقایعی که اتفاق افتاده بود فکر می کردم ، دلم می خواست نانسی بوبوفیت را همان لحظه و همان جا ناکار کنم . توی تعلیق مدرسه بودن اصلاً قابل مقایسه با این آشفتگی که در شرف گرفتاری اش بودم ، نبود .

آقای برانر گروه را راهنمایی می کرد .

صندلی چرخ دارش را جلوتر از همه حرکت می داد و ما را میان گالری های بزرگ و مثل هم ، مجسمه های مرمرین و قاب های شیشه ای پر از وسایل سفالی فوق العاده قدیمی سیاه و نارنجی هدایت می کرد .

فکری در مغزم شکل گرفت که این وسایل دو یا سه هزار سال قدمت دارند .



آقای برانر ما را دور یک ستون سنگی سه متری که مجسمه ای از ابوالهول<sup>۸</sup> رویش قرار داشت ، جمع کرد و شروع کرد به گفتن این که چطور از آن به عنوان علامت قبر و سنگ یادبود دختری هم سن و سال ما استفاده شده . درباره حکاکی های روی سنگ برایمان توضیح داد . سعی می کردم حواسم کاملاً پیش چیزهایی باشد که آقای برانر می گفت چون واقعاً برایم جالب به نظر می رسیدند ، ولی همه بچه های اطرافم یک ریز حرف می زدند و من همش مجبور می شدم که به آن ها بگویم خفه شوند ، وقتی این را می گفتم خانم دادز<sup>۹</sup> ، معلم راهنمای دیگری که همراه مان بود با چشم های اهریمنی اش به من نگاه می کرد .

خانم دادز معلم ریز اندام ریاضی از « جورجیا<sup>۱۰</sup> » بود و با وجود این که پنجاه سالی سن داشت همیشه یک کتِ چرمی می پوشید . آنقدر پست به نظر می رسید که حتی بتواند یک موتور سیکلت را درست توی کمدت براند . وسط سال وقتی که معلم ریاضی قبلی مان دچار « فروپاشی روانی<sup>۱۱</sup> » شد به مدرسه ما آمد .

از اولین روزی که رسید عاشق نانسی بوبوفیت شد و من را هم به عنوان بچه شیطان به حساب آورد . وقتی انگشت کجش را به طرف من دراز می کرد و می گفت « حالا ، عزیزم » واقعاً شیرین بود ، و من می دانستم تا یک ماه بعد از مدرسه توقیف ام .

یک بار که مرا مجبور کرد تا نیمه شب نوشته های کتاب کار های ریاضی قدیمی را پاک کنم ، به گراور گفتم فکر نمی کنم خانم دادز آدم باشد . او هم خیلی جدی به من نگاه کرد و جواب داد : « حرفت کاملاً درسته . »

آقای برانر هنوز راجع به نقاشی خاک سپاری یونانی صحبت می کرد ؛ که بالاخره نانسی بوبوفیت با پوزخند درباره پسر برهنه روی سنگ یادبود حرفی زد ، و من هم برگشتم و به او گفتم : « میشه خفه شی ؟ »

صدایم از آن چیزی که می خواستم بلند تر از آب در آمد .

۸ : ابوالهول ، موجودی افسانه ای دارای بدن شیر و سر و سینه ی زن .

Mrs. Dodds : ۹

۱۰ : Georgia ، نام ایالتی در کشور آمریکا .

۱۱ : Nervous Breakdown ، نوعی بیماری روانی که باعث گوشه گیری و ناامیدی می شود .

همه گروه خندیدند و آقای برانر داستانش را قطع کرد و گفت :

« آقای جکسون ، می خواستین توضیحی بدین؟ »

صورتش کاملاً قرمز شد ، گفتم : « نه قربان . »

آقای برانر به یکی از نقاشی های روی ستون اشاره کرد و گفت : « ممکنه بگید این نقاشی چی رو نشون

میده ؟ »

به حکاکی نگاه کردم و نوری از امید درونم شکل گرفت ، چون دقیقاً می دانستم چه چیزی را نشان می دهد :

« اون کرونوسه<sup>۱۲</sup> که داره بچه هاشو می خوره ، درسته ؟ »

آقای برانر گفت : « بله ، و این کارو می کنه چون ... »

به مغزم فشار آوردم که یادم بیاید : « خب ... کرونوس فرمانروای خدایان بوده و ... »

- خدایان ؟

حرفم را اصلاح کردم : « تیتان ها<sup>۱۳</sup> و ... به بچه هاش که همون خدایان بودن اعتماد نداشت . به همین دلیل

اونا رو می خورده . اما همسر او ، " زئوس<sup>۱۴</sup> " رو در نوزادی پنهان کرد و به جای اون به کرونوس یه سنگ داد

که بخوره و بعد ها وقتی زئوس بزرگ شد به پدرش کرونوس کلک زد و اونو وادار کرد که برادر ها و خواهراشو

بالا بیاره و — »

یکی از دختر های پشت سرم گفت : « ا ... اویی ... »

حرفم را ادامه دادم : « و جنگ بزرگی بین خدایان و تیتان ها رخ داد که در اون خدایان برنده شدن . »

بعضی از افراد گروه پوزخند می زدند .

۱۲ : Kronos ، یک تیتان . پدر زئوس

۱۳ : Titan ، تیتان خدای خورشید در افسانه های یونان

۱۴ : Zeus ، رئیس خدایان یونانی در افسانه ها

پشت سرم نانسی بوبوفیت زیر لبی به یکی از دوستانش گفت: «خیلی جالب می شه اگه این کارو توی زندگی واقعی هم انجام بدن. واقعاً جالب میشه اگه توی استخدامی شغل ها پیرسن - لطفاً توضیح بدین چرا کرونوس بچه هاشو خورد؟»

آقای برانر گفت: «آقای جکسون در توضیح سؤال فوق العاده دوشیزه بوبوفیت، بگین انجام این کار در زندگی واقعی ایرادی داره؟»

گراور من من کنان گفت: «بیچاره شدیم.»

نانسی که حالا صورتش از سرش هم قرمز تر شده بود، او را ساکت کرد: «خفه شو!»  
حداقل حالا نانسی هم توجه اش جلب شده بود. آقای برانر تنها کسی بود که اشتباهات نانسی را می گرفت، گوش های او مثل رادار تیز بودند.

راجع به سؤال آقای برانر فکر کردم ولی چیزی به نظرم نرسید، شانه بالا انداختم و گفتم: «نمی دونم»

قربان.

آقای برانر نا امید شد: «عیبی نداره. آقای جکسون نصفه و نیمه گفتین. زئوس مخلوطی از خردل و شراب به کرونوس داد که باعث شد اون پنج تا فرزند دیگه که البته خدایان فناپذیر بودند و بدون اینکه هضم بشن توی شکم تیتان رشد کرده بودند رو بالا بیاره. خدایان پدرشونو شکست دادن و اونو با داس خودش قطعه قطعه کردن و تیکه های بدنشو در دوزخ، تاریک ترین جای دنیای مردگان پراکنده ساختند. و خبر خوب اینه که وقت نهاره. خانم دادز ممکنه ما رو به بیرون هدایت کنین؟»

همه کلاس به سمت در های خروجی راه افتادند. دختر ها به شکم هایشان دست می کشیدند، پسر ها مثل آدم های احمق همدیگر را این طرف و آن طرف هل می دادند.

من و گراور هم آن ها را دنبال می کردیم که آقای برانر گفت: «آقای جکسون.»  
می دانستم این اتفاق می افتد.



- به گراور گفتم به رفتن ادامه دهد و خودم به سمت آقای برانر برگشتم ، « قربان ؟ »
- آقای برانر با چشم های تیز قهوه ایش که انگار هزاران سال عمر داشتند و همه چیز را دیده بودند نگاهی داشت که به نظر می آمد هیچ وقت اجازه نمی داد بروی .
- تو باید یاد بگیری به سوالاتم پاسخ بدی .
  - درباره تیتان ها ؟
  - درباره زندگی واقعی و اینکه مطالعه های تو چطور به اون کمک می کنن .
  - اوه .
  - هرچی از من یاد می گیری فوق العاده مهمه . من انتظار دارم تو همین طور در موردشون بحث کنی . فقط بهترین ها رو ازت قبول می کنم ، پرسی جکسون .
- دیگر داشتم عصبانی می شدم ، این مرد واقعاً سخت می گرفت .
- منظورم اینه که روز های مسابقه که در زره رومی یکدست می آمد و فریاد میزد : « هی ! » و ما را با نوک شمشیر در مقابل گچ به مبارزه می طلبید تا اسم تمام افراد یونانی و رومی که تا حالا زندگی کرده اند و اسم مادرانشان را بگوئیم و اینکه کدام یک از خدایان را می پرستیدند ، خیلی جالب بود . اما آقای برانر با وجود این حقیقت که من مبتلا به بیماری های خوانش پریشی و بیش فعالی بودم انتظار داشت که به خوبی بچه های دیگر باشم ، در حالی که یک بار توی عمرم نمره بالا تر از ده نگرفتم . شاید هم نه ، ازم نمی خواست به خوبی بقیه باشم ، می خواست خوب تر از این چیزی باشم که هستم . من نمی توانستم تمام آن اسم ها را حفظ یا حداقل درست تلفظ کنم .
- زیر لب چیزی درباره این که بیشتر تلاش می کنم گفتم ، که آقای برانر نگاه غمگینی به سنگ یاد بود انداخت ، انگار در مراسم تدفین آن دختر شرکت کرده .

به من گفت بیرون بروم و نهارم را بخورم .

همه ی بچه ها روی پله های جلویی موزه ، جایی که می توانستیم ترافیک سنگین خیابان پنجم را خوب ببینیم جمع شده بودند .

روی سرمان طوفانی بزرگ با سیاه ترین ابر هایی که تا حالا روی شهر دیده ام در حال شکل گیری بود . حدس می زدم که سیاهی ابر ها به دلیل افزایش دمای زمین یا همچین چیزی باشد ، چون از کریسمس به بعد هوای نیویورک واقعاً عجیب و غریب شده بود . با برف و بوران سنگین ، طغیان رودخانه ها و آتش سوزی های زیادی در اثر اصابت صاعقه مواجه شده بودیم . اصلاً تعجب نمی کردم اگر این یکی به گردباد سهمگینی تبدیل می شد .

هیچ کدام از بچه های دیگر به ابر ها توجه نکرده بودند . بعضی ها داشتند به کبوتر ها بیسکویت می دادند . نانسی بوفیت هم داشت سعی می کرد که کیف یک زن را بزند و طبق معمول خانم دادز به او توجهی نمی کرد .

گراور و من لبه ی فواره دور از بقیه بچه ها نشستیم . فکر کردیم با این کار هیچکس نمی فهمد ما از بچه های آن مدرسه که برای بازنده های عجیب و غریبی است که نمی توانند به هیچ جای دیگری بروند ، هستیم . گراور پرسید : « توقیف شدی ؟ »

- نه ، امیدوار بودم برای یه بار هم شده اون منو توقیف کنه ، منظورم اینه که من اصلاً پسر باهوشی نیستم . «

گراور برای چند لحظه چیزی نگفت . کمی بعد وقتی که فکر می کردم حالا شروع می کند به توضیح دادن یک نظریه فلسفی تا حالتم را بهتر کند ، گفت : « می شه سبیتو به من بدی ؟ »

من هم که میلی به سبب خوردن نداشتم ، اجازه دادم آن را ببرد .

به تاکسی هایی که از خیابان پنجم پایین می رفتند نگاه می کردم و آپارتمان مادرم به یادم آمد که چند خیابان پایین تر از این جایی بود که نشسته بودیم . از کریسمس تا حالا مادرم را ندیده بودم . به شدت دلم می خواست سوار یک تاکسی شوم و به خانه بروم . حتماً از دیدنم خوشحال می شد و مرا بغل می کرد اما شاید ناراحت هم می شد و خیلی سریع من را به یانسی برمی گرداند و بهم یادآوری می کرد که باید بیشتر تلاش کنم حتی اگر این ششمین مدرسه ای است که در ششمین سال آمده ام و بدون شک از این جا هم اخراج می شوم . اصلاً دوست نداشتم نگاه های غمگینش را ببینم .

آقای برانر صندلی چرخ دارش را جلوی شیب مخصوص معلولین موزه پارک کرده بود و همراه با خواندن یک رمان جلد نرم ، داشت کرفس هم می خورد . چتری قرمز به پشت صندلیش نصب کرده بود که باعث می شد صندلیش مثل یک میز کافه ی سیار بشود .

داشتم ساندویچم را باز می کردم که نانسی بوبوفیت با آن دوست های بد قیافه اش جلویم ظاهر شد - حدس می زدم از جیب بری گردشگر ها خسته شده بود - و ناهار نیمه خورده اش را روی پاهای گراور انداخت . با آن دندان های کج و کوله اش نیشخندی به من زد . جوش هایش نارنجی شده بودند انگار یک نفر با اسپری آن ها را رنگ کرده بود .

سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم . مشاور مدرسه یک میلیون بار بهم گفته بود : « تا ده بشمار و خشمتو کنترل کن . » ، ولی واقعاً عصبانی بودم ، مغزم داشت پوک می شد . موجی از خشم در گوشم غرید .

من حتی یادم نمی آید اصلاً به او دست زده باشم ، اما تنها چیزی که فهمیدم این بود که نانسی با زانو توی فواره نشسته بود و فریاد می زند : « پرسی جکسون منو هل داد . »  
خانم دادز خودش را کنار ما رساند .

بعضی از بچه ها زیر لبی چیز هایی می گفتند : « دیدی - ؟ »

- — آب —

- — انگار اونو چنگ زد و کشید —

نمی دانستم راجع به چه چیزی حرف می زدند ، تنها چیزی که می دانستم این بود که دوباره توی دردسر افتاده ام .

خانم دادز به محض اینکه فهمید حال نانسی کوچولوی بیچاره خوب است ، بهش قول داد که برایش یک پیراهن جدید از فروشگاه موزه بخرد و غیره و غیره . بعد به طرف من برگشت . آتشی از پیروزی در چشم هایش بود ، انگار کاری انجام داده ام که تمام این نیمسال منتظرش بوده « حالا ، عزیزم — »  
ناله کنان گفتم : « می دونم ، یک ماه باید نوشته های توی کتاب کار ها رو پاک کنم . »  
درست نبود این حرف را بزخم .

خانم دادز گفت : « باهام بیا . »

گراور با صدای بلندی گفت : « صبر کنید ! من بودم . من هلش دادم . »

با حیرت به گراور خیره شدم . با وجود اینکه خانم دادز او را در حد مرگ می ترساند ، سعی می کرد از من حفاظت کند .

خانم دادز طوری به گراور خیره شد که چانه گراور لرزید .

گفت : « فکر نمی کنم آقای آندروود<sup>۱۵</sup> . »

- اما —

- تو — همین جا — می مونی .

گراور با ناامیدی به من نگاه کرد .

به او گفتم : « هیچی نیست ، مرد . از بابت تلاشت هم ممنونم . »

۱۵ : Mr. Underwood ، نام خانوادگی گراور .

خانم دادز سرم فریاد زد: « حالا عزیزم . »

نانسی بوبوفیت لبخند مغرورانه ای زد .

بهش خیره شدم و به زیبایی تمام گفتم بالاخره - تو رو - می کشم . و برگشتم که با خانم دادز روبرو شوم ولی آن جا نبود . جلوی ورودی موزه بالای پله ها ایستاده بود ؛ و با ناشکیبایی به من اشاره می کرد که عجله کنم .

چطور اینقدر سریع آن بالا رفته بود !؟

لحظه های آن طور ، که مغزم از کار می افتاد یا چیزی شبیه آن سرش می آمد ، خیلی برایم اتفاق می افتاد و تنها نکته ای که می دانم این است که چیزی را از دست داده ام ، انگار قطعه پازلی از این جهان خارج شده و من به جای خالی اش نگاه می کنم . مشاور مدرسه می گفت ، این قسمتی از بیماری بیش فعالی ام است ، که مغزم همه چیز را بد تفسیر می کند .

خانم دادز را دنبال کردم .

نیمی از پله ها را که بالا رفتم ، برگشتم و به گراور نگاه کردم . صورتش کمرنگ شده بود و نگاهش را بین من و آقای برانر قطع می کرد ، انگار می خواست به آقای برانر خبر دهد که چه حادثه ای در شرف اتفاق است ، اما آقای برانر غرق در رمانش بود .

به عقب نگاه کردم ، خانم دادز دوباره غیب شده بود حالا توی ساختمان در انتهای سرسرا بود .

با خودم گفتم ، مشکلی نیست . می خواهد مجبورم کند که از فروشگاه یک پیراهن جدید برای نانسی بوبوفیت بخرم .

اما ظاهراً نقشه اش این نبود .

دنبال او داخل موزه می رفتم و وقتی که بالاخره بهش رسیدم به همان بخش روم و یونان برگشته بودیم . به غیر از ما هیچکس دیگری در گالری نبود .

دست به سینه کنار کتیبه ای تزئینی از خدایان یونانی ایستاد. صدایی عجیب مثل صدای خرخر کردن از گلویش درمی آورد.

بدون آن صدا هم عصبی می شدم، خیلی وحشتناک است با یک معلم به خصوص خانم دادز تنها باشی. طوری به کتیبه نگاه می کرد انگار می خواست آن را پودر کند...

گفت: «تو مشکلات زیادی برامون درست کردی عزیزم.»

امنیت را شرط قرار دادم و گفتم: «بله خانم.»

آستین های کت چرمی اش را بالا زد: «فکر می کردی به این سادگی ها می تونی از دست ما در بری.» نگاه چشم هایش خیلی عصبانی و اهریمنی بود.

با نگرانی فکر کردم، او یک معلم است فکر نمی کنم بخواهد به من صدمه ای بزند.

- یی - بیشتر تلاش می کنم، خانم.

- ما احمق نیستیم پرسی جکسون. تنها زمان کوتاهی طول کشید تا تو رو پیدا کنیم و باید

اقرار کنم رنج کمتری رو تحمل می کنی.

نمی دانستم راجع به چه چیزی حرف می زند.

به تنها چیزی که می توانستم فکر کنم این بود که شاید معلم ها جای آبنبات غیر قانونی که در خوابگاه می

فروختن را پیدا کرده اند. یا شاید فهمیده اند تحقیقم را از روی تحقیق تام سایر<sup>۱۶</sup> که از اینترنت گرفته بود و

حتی نگاهی هم به کتاب نینداخته بود نوشته ام و می خواهند مرا به پایه قبلی بر گردانند؛ یا بدتر، می خواهند

مجبورم کنند که کتاب را بخوانم.

با حالت درخواست گفتم: «خب؟»

- خانم ، نمی خواستم ...

- وقتت تموم شده .

و عجیب ترین چیز اتفاق افتاد . چشم هایش مثل زغال های گداخته شروع به شعله ور شدن کردند . انگشت هایش کشیده شدند و به صورت چنگال در آمدند . کت چرمیش تبدیل به دو بال بزرگ چرمین شد . او انسان نبود ، بلکه عجوزه ای با بدن چروکین و دو بال خفاشی و دهانی پر از نیش های زرد بود که نزدیک بود مرا تیکه تیکه کند .

و بعد اوضاع عجیب تر هم شد .

آقای برانر که تا چند لحظه پیش جلوی موزه بود ، در حالی که خودکاری به دست داشت صندلیش را جلوی گالری راند .

فریاد زد : « هی ، پرسی ! » و خودکار را در هوا پرتاب کرد .

خانم دادز به من حمله ور شد .

با فریاد جای خالی دادم و صدای چاک برداشتن هوا از چنگ هایش را در کنار گوشم احساس کردم . خودکار سر پوشش دار را در هوا گرفتم ، ولی وقتی به دستم خورد حتی یک لحظه دیگر هم خودکار نبود . یک شمشیر بود ، یعنی همان شمشیر برنزی آقای برانر که همیشه در مسابقات استفاده می کرد .

خانم دادز با نگاهی از نفرت به سمت من برگشت .

زانو هایم سست شدند . دستم به شدت می لرزید و شمشیر تقریباً از دستم افتاد .

با صدای بلندی گفت : « بمیر ، عزیزم . »

و مستقیم به طرف من پرواز کرد .

تمام بدنم پر از ترس شد ؛ و چیزی را انجام دادم که غریزه ای به ذهنم آمد : شمشیر را تکان دادم .

تیغه فلزی به شانه اش خورد و طوری که انگار از آب درست شده بود ، درست از وسط بدنش رد شد :

جیزززز!

خانم دادز مثل قلعه شنی بود که جلوی پنکه قدرت قرار بگیرد، منفجر شد و سپس به صورت پودر زردی روی زمین ریخت و بعد هم به طور کامل تبخیر شد، تنها چیزی که از او باقی ماند بوی گوگرد، صدای گوش خراشی که از مرگ در آورد و سرمای اهریمنی هوا بود، انگار هنوز با آن چشم‌های گداخته اش به من نگاه می‌کرد. تنها بودم.

یک خودکار معمولی روپوش دار هم در دستم بود.

آقای برانر آن جا نبود. هیچکسی غیر از من آن جا نبود.

دست‌هایم هنوز می‌لرزیدند. حتماً ناهارم حاوی قارچ‌های جادویی یا چیزی شبیه آن بوده.

تمام این اتفاقات را تصور کرده بودم؟

به بیرون از موزه برگشتم.

باران شروع شده بود.

گراور یکی از نقشه‌های موزه را روی سرش گرفته و هنوز کنار فواره نشسته بود. نانسی بوبوفیت هم خیس

از شنای در فواره، هنوز آنجا ایستاده بود و غرغر کنان با دوست‌های زشتش حرف می‌زد. وقتی مرا دید گفت:

«امیدوارم خانم کِر حسابتو رسیده باشه.»

پرسیدم: «کی؟»

- معلمون دیگه!!

چشمکی زدم. ما که اصلاً معلمی به اسم خانم کِر نداشتیم. از نانسی پرسیدم راجع به چه چیزی حرف می‌

زند.



فقط چشم هایش را چرخاند و برگشت .

از گراور پرسیدم خانم دادز کجاست .

گفت : « کی ؟ »

ولی اول کمی مکث کرد و به چشم هایم هم نگاه نکرد ، به همین دلیل مطمئن بودم می داند من چه می

گویم .

- اصلاً خنده دار نیست ، مرد . دارم باهات جدی حرف میزنم .

رعد و برقی بالای سرمان غرید .

آقای برانر را دیدم که زیر چتر قرمزش نشسته بود و داشت کتابش را می خواند طوری که انگار یک ذره هم

از جایش تکان نخورده .

به طرفش رفتم .

با کمی گیجی سرش را بلند کرد و گفت : « اون خودکار منه آقای جکسون ، لطفاً در آینده از لوازم التحریر

خودتون استفاده کنید . »

نفهمیده بودم که هنوز آن را حمل می کنم . خودکار آقای برانر را پس دادم .

- قربان خانم دادز کجاست ؟

مستقیم به من نگاه کرد و گفت : « کی ؟ »

- خانم دادز . راهنمای دیگه ای که همراهمون بود . معلم جبر مقدماتی .

آقای برانر آخم کرد و جلو تر تکیه داد و با حالتی تقریباً مضطرب گفت : « پرسى ، ما هیچ خانم دادزی توی

این سفر با خودمون نداریم . و تا جایی که یادمه تا حالا هیچ خانم دادزی به یانسی نیومده . مطمئنی حالت خوبه

؟ »